خلقنا الانسان فی احسن تقویم

یوسف زلیخا ملا آذر

بمطبع حدیقة العلوم میرٹھ حسب الایماء حضرت شیروانی طبع شد

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

در ستایش گری یزدان بیچون و چند خامهٔ سحر پیوند را گوشت پارهٔ زبان چون دامن یوسف دریده و در ثنا پردازی احمد بی میم سر سرفراز کلک گوهر سلک چون انگشتان زنان مصر بریده صلی الله علیه و آله - لاجرم سر آغاز مدعای این کتاب چنین گزارش میکند که اگرچه یوسف زلیخای ملا جامی چون سکه‌های مروج در دست ناقدان روزگار رواج پذیر گردیده و چون نقود نجوم طلعت حسن افسانهٔ یوسف زلیخا در بازار مصر عالم امکان جا بجا دیده لیکن هم بقول ملا جامی ع هنوز از ابر رحمت دُر فشان است * خم و خمخانه با مهر و نشان است * درین دبستان کار آگهی سخنور بسی است و ختم سخن بر نام کسی نیست و نیز بحکم کل جدید لذیذ هر تازه لذتیست باندازه - بنابرین یوسف زلیخای ملا آذر مصنف تذکرهٔ آتشکده از کتبخانهٔ گرانمایهٔ مرحومی سید احمد حسن فرقانی بسعی برادرم سید سجاد حسین بجائی که نسخه‌اش قلمی بود بدست آورده بزیب چاپ دادم تا مصر یوسف زلیخا را نگارخانهٔ جداگانه آمده در نظر صحیح رونق ملا جامی شکسته زیرا که این مختصر است و مفصل و آن مطول است و مجمل - امید از قدردانان علم و هنر که این کتاب چون کاغذ زر دست بدست برند و در کشور سخن گستر فقیر بچشم انصاف نگرند * راقم سید محمد مرتضی بیان و یزدانی مالک مطبع حدیقة العلوم شهر میرٹھ

سر آغاز کتاب در حمد رب الارباب

خداوندا درے از جود بکشا — رہے کان باید م بنمود و بنماے

از اندر سوے خود کش قلم را — ازان رہ کوسے خود کن ستر قلم را

بخاکم ز ابر احسانت نمی بس — گلم را از تو چون آدم دمی بس

بنام آنکہ نامش کرد بینا — دل از یوسف چو یوسف از زلیخا

تعالی اللہ خداوند یگانہ — کہ بود و ہست و باشد جاودانہ

شب و روز آور و روزان و شبہا — بہم آمیز غمہا و طربہا

چراغ افروز پیران سحر خیز — نوا آموز مرغان شب آویز

شکر پاش دہان نوشخندان — خرد بخش دماغ ہوشمندان

ثریا ساے فرق کج کلاہان — فسون فرماے چشم خوش نگاہان

خرامان ساز کبک کوہساری — نوا پرداز مرغ مرغزارے

ورق گردان ہر شاخ و گیاہے — جرس جنبان ہر گم کردہ راہے

بجست جوے آن یکتاے پاک — ز سطح خاک تا بالاے افلاک

فلک را انجم زمین را چشمہ روشن — دران نیلی چمن وین سبزہ گلشن

بروز و شب شدہ محو نظارہ — یکے از دیدہ آن یک از ستارہ

فلک را شوق کاورا جوید از خاک — زمین را ذوق کش بیند در افلاک

ز ہر سو چشمہا برہم گشادہ — ندیدہ آنچہ می بینی زیادہ

باسطرلاب جستن راز افلاک — خبر دادن ز رمل از طینت خاک

تلا پیمودن از کف آب دریا — شدن از پا بہ ایوان ثریاست

خط لوح جبینم خود نوشتی — گل من خوب باید خود سرشتی

کرم خط خطا بینی ز نامه — خطش درکش بدست لطف خامه

در مناجات گوید

بلی نخل حیاتم کشته تست — رگ دل تار جانم رشته تست

اگر تلخم وگر شیرین تو کشتی — اگر زشتم وگر خوشم تو رشتی

ز من جرمے که سر زد انچه او بد — محمد شد غمین ابلیس خورسند

چو بندیم از عذاب آرد بفریاد — دگر ره آن شود غمگین و این شاد

روا داری دو بار ای ایزد پاک — شود دشمن شگفته دوست غمناک

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله

محمد کافرید ایزد تمامش — ز نام خود برون آورد نامش

احد نام خود احمد نام او کرد — باواز از وحدت گفتگو کرد

به خیل انبیا سالار و سردار — ز راز عالم و آدم خبردار

چو از خیل پیمبران در آخر — مشرف شد درین تشریف فاخر

خطے رشتش درین بنیه پیداست — که کار آخر عالم بخیر است

در معراج پیغمبر صلی الله علیه وآله

[illegible] روشن چو از روز جدائی — روان پرور چو آب زندگانی

[illegible] بار و فلکش آشنائی — ز نورش چهره مه را روشنائی

[illegible] سعادت راه بسته — زحل را مشتری بازو شکسته

[illegible] — خروشش عرش در سبوح و قدوس

دران شب خفته از مردم نهانی ‌ ‌ پیمبر در سرای ام هانی
ز عرش آمد امین وحی ناگاه ‌ ‌ براق برق رفتارش همراه
بگفت ای خواجه آهنگ فلک کن ‌ ‌ ز رحمت پرسش خیل ملک کن
بخاک افگن بصر برق خاکیان را ‌ ‌ قدم بر چشم نه افلاکیان را
سر از معراج زیر تاج بادت ‌ ‌ چو امشب هر شبی معراج بادت
چه خفتی خیز فرمان خدائی است ‌ ‌ شب وصل است و روز جدائی است
براق برق تک آورده اینک ‌ ‌ سخن بسیار داری وقت اندک
بجان و تن چو بالا رفت تنها ‌ ‌ فدا بادش همه جانها و تنها
قدم می‌زد ولایت در ولایت ‌ ‌ در انجا نه بدایت نه نهایت
قدم زخت حدوثش بیشتر برد ‌ ‌ وجوب امکان او را از نظر برد
دوی از پا چو رختش بی‌یکی ماند ‌ ‌ یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
مقامی نی حجاب آنجا نه حاجب ‌ ‌ ز ممکن رفته امکان مانده واجب
غرض دید آنچه می‌بایست دیدن ‌ ‌ شنید آنها که بایستش شنیدن
خدا میداند آن رازی که گفتش ‌ ‌ پیمبر نیز داند کو شنفتش
کلید گنج رحمت خواست دادند ‌ ‌ دوای رنج امت خواست دادند
چو کار امت از لطف خدا ساخت ‌ ‌ به بزم ام هانی رایت افراخت
شد آیی وربانی بود کامد ‌ ‌ مهی رفت آفتابی بود کامد
چو نور چشم رفت آنچشمهٔ نور ‌ ‌ فراز عرش آمد چشم بد دور
بجز ایزد که دمساز وی آمد ‌ ‌ نداند کس که کی رفت و کی آمد

سلامے از خدا مولی الاجابه
بر احمد باد و بر آل و صحابه

دلائل حکم نابغهٔ ربّانی

نشستم سالها با هوشیاران
شمردم اختر با اختر شماران
ندیدم آگه از مطلب کسے را
ز دریا خود چه آگاهی حبابے را
بود گیرم منجم صادق الوعد
که این کوکب بود نحس اندگر سعد
بوصفش چون نیارد داد تغییر
بد و نیکی چه پیش آید چه تدبیر

در سبب نظم کتاب و وصف اصفهان

در آغاز جوانی در صفاهان
که آغاز است دار الملک شاهان
چه شهر از وسعتش جا بر جهان تنگ
ز بینش کرده ره بر آسمان تنگ
چو آن اصطخر دار الملک جم شد
مقام عیش شاهان عجم شد
که چون پیدا شد آثار صفاهان
شد از اصطخر ویران قصر شاهان
بنا سبز و بہارے کش ز دونان
عیان است آیت اعیان یونان
بود هر کوچه آن از هری به
درونش از حور و دیوش از پری به
بعشقش چون زلیخا صد شیدا
هزارش یوسف از هر کوچه پیدا
بجان شرمنده آن خاک فرخ
سمرقند و چگل نوشاد و خلخ
ز آبش گر بخارا ترکند کام
بخاکش هند اگر دل شود رام
نماید خشک چوبے مو بیانش
شود پیشک موی لوبیانش
بتان اصفهان خوبان ارمن
کسے با هم نسنجد عهده بر من
در ارمن فتنهٔ جادو نگاهان
بود شیرین و در شهر صفاهان

عجوبے راہ خسرو زہ شکر نام | کہ خسرو از شیرین تلخ شد کام
مہان اصفہان شاہان اطراف | اگر باہم سنجم نیست از لاف
یکے از روستایان کاوہش نام | درفش کاویان افراخت بر بام
سپہ را تاخت بر ضحاک تازی | جہان را وارہاند از ترک تازی
فریدون را شہ ملک عجم کرد | شراب معدلت در جام جم کرد
ہوایش معتدل چندانکہ در وے | گل از روی بہشتی رہ پدید از وے
زبس گل کز گل آنجا آشکار است | ہمہ فصلش توان گفتن بہار است
تموزش را ہوائے نو بہاران | دلش را سبزہ کردہ جوئباران
بہشت ہشت گانہ چار باغش | بہ از آواز بلبل بانگ زاغش
دو کس را دل نہ غمگین از ہم آنجا | ندارد در رہ پنداری غم آنجا
بہ بازار کان رنگین دکانہا | متاع بحر ہا آنجا و کانہا
فروشند و خرند آنجا ہمہ چیز | دل و جان پرور و جان و دل آویز
ز آب زندگی بہ زندہ رودش | خضر آوردہ ز اسکندر درودش
بدانش بہ ز نیکان دگر شہر | دران کشور دہد طعم شکر زہر
رود چون در دہ آنجا پاسبانست | بآن وادی چو گرگ آید شبانست
ہوایش طبع ہر کس را ملایم | نسیمے از بہشت آنجاست دایم
درے از خلد در ہر خانہ اش باز | حمام روضہ در بامش بپرواز
وے از انقلاب ملک ایران | کنون چل سال شد افتادہ ویران
زجور چرخ جائے در جہان نیست | کہ آنجا بیکسی از اصفہان نیست

زمین در زیر پای گله اش گم ‏ شمار گوسفندش بیش ز انجم
چراگه گله اش را مزرع خاک ‏ چو انجم در سر البستان افلاک
سگانش را بهای پر قلاده ‏ ز طوق گردن شاهان زیاده
بجز یوسف که خورشید جهان بود ‏ ز بر جیش یازده کوکب عیان بود
ولی چشمش به یوسف بود روشن ‏ ز یوسف خانه بودش رشک گلشن
چو مادر زاد آن رشک پری را ‏ فزوده ز روی سعادت مشتری را
گیاهی رست از بستان یعقوب ‏ از و هم وعده هم درمان یعقوب

در نسب زلیخا فرماید

چنین زد منشی این نغز نامه ‏ بنامه خامهٔ مشکین شمامه
که در مغرب شهی با داد و دین بود ‏ که ملک مغربش زیر نگین بود
کرامت کرده بود او را خداوند ‏ همه اسباب شاهی غیر فرزند
بروز و شب ز حق فرزند میخواست ‏ ز حق فرزند دولتمند میخواست
شبی چون نور یوسف نور پرورد ‏ بشیری از حرم این مژده آورد
که از برج سعادت اختری زاد ‏ همین بانوی خسرو دختری زاد
بمغرب موبدان نغز بودند ‏ بفالش چون زهم دفتر گشودند
ز حکمت گوهر اسرار سفتند ‏ پس از اندیشه بسیار گفتند
که این آهو خرام و کبک رفتار ‏ بدام عشق خواهد شد گرفتار
به تیغ دوستی نافش بریدند ‏ نخستش تن چو گل در خون کشیدند
ز وسمه چشم مستش خیره کردند ‏ جهانی را بچشمش تیره کردند

ز تیلش ساختندی چهره گلگون / شد آخر نیز گلگون لیک از خون

زلیخا نام آن گل پوش کردند / ز گوهر حلقه اسمش در گوش کردند

که باشد بنده عشق آن وفا کیش / خوش آید بندگان را حلقه در گوش

به روز و شب پرستاریش کردند / غمی گر داشت غمخواریش کردند

که تا شد آن مه نو رفته رفته / بسال هفتمین ماه دو هفته

ز حسن و عشق زاده نازنینی / بت خورشید روی مه جبینی

دو ابرو هر یکی مشکین هلالی / فگنده سایه هر یک بر غزالی

دو چشمش هر یکی جزع یمانی / سوادی از بلای آسمانی

دو نرگس تازه از باغی شگفته / دو آهو در ریاضی مست خفته

چو مژگان لشکر مژگان خونریز / بخون خلق کرده دستها تیز

نگاهش بید لا انزا بسر خشم / ولی در دلنوازی گوشه چشم

به رخ چون گل بقامت چون صنوبر / ازو دو نار پستان رسته نوبر

دو پستان چون دو گوی سیم ساده / بر ویش عنبرین گیسو فتاده

سیه چوگان نگر کز هر کرانه / گرفته گوی سیمین در میانه

غرض هفتاد دختر هفت ساله / همه شیرین لب و مشکین کلاله

با او چون بندگان همراز بودند / ز حالش روز و شب دمساز بودند

زلیخا در میان دختران فرد / چو ماه چارده از اختران فرد

بغیر از محرمانش هم نفس نی / بدامانش کسی را دسترس نی

به گل نزدیک نهادی خسی را / ز نخجیری نه نخچانذی کسی را

ز لعب چرخ واژون در امان بود / به بیت بازیش دل شادمان بود

گذشته عمرش اندر سرفرازی / نبودش هیچ کارے غیر بازی

ز بازی در و خالی بود دوشش / فلک هردم نهان گفتی بگوشش

که خواهد دید گوشت مالش عشق / بجانت خواهد آمد نالش عشق

در خواب دیدن زلیخا نوبت اول حضرت یوسف را

شبے روشن چو روی مه جبینان / نشاط افزا چو وصل نازنینان

فلک را باز رفتن باز مانده پے / پر زاغ شب از پرواز مانده

بگلشن مانده نرگس ناشگفته / عسس با دزد در یک کوچه خفته

جهان خلق جهان از خواب بیتاب / که چشم عاشقان هم بوده در خواب

سگان را کوکب از فریاد بسته / خروس صبح منقارش شکسته

جرس زن را ز غفلت خواب برده / مؤذن سکته کرده بلکه مرده

زلیخا کش دل از هر غم تهی بود / قدش در باغ جان سرو سهی بود

خمار صحبت از دل تاب بردش / به بالین سر نهاده خواب بردش

ز روی ماه گردون بسته تا چشم / بماه دیگرش شد آشنا چشم

چو مه مهرے واز مهرش فزون نور / بخوبی دیده بدخواه از و دور

بهشت حسن را خرم بهارے / بشهر خوبروئی شهریارے

همے گفتش چون قیامت بود قامت / رخش تابان چو خورشید قیامت

چو مژگان دسته فرسوده بر یک / بخون بر زلیخا فتنه هر یک

زبان بسته نگه در گفتگو ها / لبش خندان و لیکن پر آرزو ها

زلیخا چون نظر بر رویش انداخت
بیک دیدن محبت کار او ساخت

زلیخا از زلیخائی گذشته
ز گویائی ز بینائی گذشته

چو با چشمش بصورت باز مانده
ولی غافل ز صورت باز مانده

بصورت ساز گردم ساز گشته
ازان صورت پرستی باز گشته

ز باغ آن را که بیرون نیست منزل
بجار خشک آن باغست خوشدل

بباغ از گل رسد چون بوی شکش
نیاید یاد از آن یک خار خشکش

تحیر پرستاران از ملاحظهٔ تغیر حال زلیخا

فسونگر دایه بودش کز افسون
زدی بر کشور بابل شبیخون

گهی عاشق شدی بسیار گفتی
گهی معشوق گشتی کم شنفتی

گهی از هر دو سو غماز گشتی
به پیغام آمدی و باز گشتی

شبی شد خلوت آرای زلیخا
زد اول بوسه بر پای زلیخا

بگفت ای سرو گلزار نکوئی
قدت زیبنده تر از هر چه گوئی

همه شاهان دل از کف دادگانت
دل از کف دادگان شهزادگانت

هم از غم خاطرت آزاد بادا
هم از رویت دل ما شاد بادا

اگر آشفته از بیماریت حال
ورت از تب ز لب جوشید تبخال

هزارم نسخه در دفع تب اینک
چو عیسی نوشدارو بر لب اینک

بکارت گر ز سحر افتاده بندی
ورت از ساحران باشد گزندی

هزارم باطل السحر از دعا هست
چو موسی هر یک انگشتم عصا هست

بگفت ای بهتر از مادر چگویم
که نتوان کرد باور هر چه گویم

چگویم با تو از مرغ همایون / که بر بامم فرود آمد ز گردون

پرید و مرغ دل افتادش از پی / کنون سنگی از دل آگاهم نه از وی

نشانی بیش نشان از من چه جوئی / گل نشگفته دارم چو تو بوئی

زگفتن دایه را چون کرد بیتاب / ز نقل خواب برد از دیده خواب

غرض آن عبرت ماه دو هفته / گرفتار چنان شد رفته رفته

سر بر آوردن زلیخا بجنون از شدت مفارقت یوسف

خبر دادند خسرو را همان روز / که شد دیوانه آن ماه دل افروز

دعا جو شد ز هر مسکین غریبی / دوا جو شد ز هر حاذق طبیبی

در آخر چاره شد از اهل تدبیر / که تا پایش ببایست بند زنجیر

نگوئی زینت آن بانوی آفاق / سواد افگنده بر آئینه ساق

بپا پیچیدنش آن زنجیر چون مار / ز پیچیدن چو بستش پای رفتار

به مژگان گوهر آن یار می‌سفت / ز شکر زهر میپاشید و میگفت

ز صیاد وے مرا در پا کمند است / که صید اوست هر جا صید بند است

مرا دست محبت کرده چون صید / ندارم حاجت این بند و این قید

دگر لایق بود بر بنده بند / که بی موجب گریزد از خداوند

ز بند بنده یارب چه خیزد / که از وی خواجه بی موجب گریزد

بپای دزد باید بند بربست / که بر تاراج کالا آیدش دست

ندارد شاه چون بر دزدین دست / نمیدانم چرا پای مرا بست؟

بلی نگرفته دزدان پادشاهند / ز جور پادشاهان در پناهند

زلیخا را شبی آمد فرا پیش — که بود از غم ز شبهای دگر بیش
بمژگان لولو سیراب می سفت — بیار خود ز بی آرامی این گفت
دو چشم و دو رخم بود ای جفا کیش — سیاه از سرمه سرخ از غازه زین پیش
بیا آن چشم و رخ اکنون تو بین — ز گریه سرخ و از سیلی سیه بین

آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر صباحت و ملاحت ندارد

زلیخا با هزاران بیقراری — بکشیده در سراپرده عماری
نشسته حاجبان زان بارگه دور — ره آمد شدن را بسته بر مور
همه بر تن سلاح رزم بسته — دل خاقان سپر قیصر شکسته
عزیز از دیدن آن خیل و خرگاه — روان شد با بلندان پیش درگاه
دران درگه بصد شیرین زبانی — بجا آورد رسم میزبانی
بران خیمه که بودی آسمان تنگ — شگافی چون شگاف سینه تنگ
زلیخا چون ازان رخنه نظر کرد — ز دل آهی کشید و دیده تر کرد
بگفت آوخ که از من بخت برگشت — زمین برگشت بخت و سخت برگشت
نه آنست اینکه زد در خواب راهم — نه اینست آن کزو گرست آهم
دریغا کآسمان بر من در افتاد — ز کینش مهره ام در ششدر افتاد
دریغا میرود از تن روانم — بپای خود بگورستان روانم
بلب خوش شد چو خوردم آب از بلشت — زمرد شیشه شد گوهر خذف گشت
فشاندم گل خس پیراهنم شد — درودم لاله خار دامنم شد

شکر خوردم چو زهرم کام تلخ است | شکر شیرین چو نبود مصر تلخ است
بسم افتاده دور از کاروانی | روان لب تشنه در ریگ روانی
بخاک از تشنگی با چشم نمناک | طپان چون ماهی افتاده در خاک
زناگه چشمهٔ گردد پدیدار | روم سویش پس آزار بسیار
چو آیم پیش بینم اژدهایی | لعابی ریخته در تنگنایی
منم آن بیکس گردیده محبوس | بزندان اژدهای کشته مایوس
فتاده روز و شب در انتظار گاه | ندیده نور مهر و پرتو ماه
زناگه پرتوی بینم کنم شوق | که وقت آید که از گردن نهم طوق
روم چون پیش بینم دشمن من | گشوده در بقصد کشتن من
منم گنجشکی از پرواز مانده | ز گنجشکان دیگر باز مانده
جدا از آشیان افتاده ناکام | بجای قفس آماده دام
زناگه مرغکی از یکسو بر آید | شوم خوشدل که گنجشکی بیاید
چو آید پیش من باشد عقابی | عقابی ناخنان از خون خضابی
بعالم کس به بدبختی من نیست | دگر باشد بجان سختی من نیست
زلیخا در عماری با دل زار | بخود از دردمی پیچید چون مار
عماری همچو فانوس فروزان | زلیخا در میان چون شمع سوزان
شدند آن سرو قد لاله رخسار | حرمگاه عزیز مصر گلزار
زلیخا کو بکارش عهد کرده بود | بیرون گنج لحد از خانه به بود
بیا از در که اکنون روز تاریست | زلیخا روز و شب در آه و زاریست

بیا یک بار دیگر از رہ کنعان — بمصر آریم اکنون ماہ کنعان

کنون یعقوب را شد وقت زاری — زلیخا را بس است این بیقراری

بلے با غیبت گیتی پیرالائش — دو شہ گل نشگفتہ یکجا از نہالش

گلے تا رخت از گلشن نہ بندد — گلے دیگر بکام دل نخندد

حیلہ انگیختن اخوان در باب جدا ساختن یوسف از پدر

پریشان گشتہ اخوان پر آشوب — ز خواب یوسف و گفتار یعقوب

بہم گفتند یارب مصلحت چیست — کہ جز یوسف پدر را مہر کس نیست

مر او را چون گل است و ما چو خاریم — نہ آخر رستہ از یک مرغزاریم

ہمان بہتر کہ راہی پیش گیریم — کہ کام خویش بے تشویش گیریم

بدشت ہولناکے افگنیمش — بجائے در مغاکے افگنیمش

بیابانے رہ خضر اندر و گم — تہی خاکش ز نقش پای مردم

چو دود از رخ روشن اخگر سوزش — تنورے پر ز آتش گرد بارش

دگر یک گفت کشتن زان ستم بہ — وزان صحرا بیابان عدم بہ

ہمان بہتر کہ با نزدیک راہے — پے آرام او جوئیم چاہے

بظاہر بہر یوسف چاہ کنند — بباطن خویش را در چہ فگنند

فریفتن اخوان پدر را کہ یوسف را بصحرا برند

چو چندان نہان در پر طاؤس — پدر را گردہ آہنگ زمین بوس

گرامی تابندہ مہر برج شاہی — درو شد بہتر از نور الٰہی

کنون کز رشحۂ ابر بہاری — زمین شد معدن مشک تتاری

صبا از بوی گل عنبر فروش است — زمین از لاله و گل لعل پوش است
خرامان کبکگان بر دامن کوه — بذوق خنده از دل برده اندوه
غزالان هر طرف افتان و خیزان — روان بر سبزه مشک از ناف ریزان
چراغان کرده صحرا از شقایق — بخانه ماندن ما نیست لایق
گل نورسته یوسف نخل نورس — که جز نور روز شب ناکرده با کس
برون ننهاده پا از خانه هرگز — سخن ناگفته با بیگانه هرگز
ندیده سبزه در جویباری — نچیده لاله از لاله زاری
تماشای گلی نابرده هوشش — صدای بلبلی نشنیده گوشش
چه باشد گر کنی یار رفیقش — که از ما به کسی نبود شفیقش
سحرگه جانب صحرا بریمش — چو گردد روز شب باز آوریمش
شنید این قصه چون یعقوب زایشان — بایشان گفت با حال پریشان
هنوز این سرو بستانی نهال است — هنوز این ماه نورانی هلال است
از آن ترسم که چون در دامن دشت — بهر سو رو نهد از شوق گلگشت
شوید از حال او غافل زمانی — رسد ناگاه گرگ بی امانی
چو فرزندان یعقوب این شنیدند — همه سر از گریبان بر کشیدند
که آخر ما همه زور آورانیم — که از پیل دمان پهلو درانیم
بما افتد چو چشم شیر شرزه — فتد بر جان شیر شرزه لرزه
کدامین گرگ این سرپنجه دارد؟ — که با در بیشهٔ شیران گذارد
اگر گرگ فلک آید بدین عزم — کشانیمش بخون از خنجر رزم

چو گرگ از عهده ما بر نیاید — زیان کاریم اگر کس بر باید

پدر چون سعی آن کین آوران دید — ز یوسف نیز میل دلبران دید

اجازت داد ایشان را بناچار — که یوسف را شوند از جان هوادار

بچاه افگندن اخوان یوسف را

کهن گرگ فلک روباه پیرست — که این عادت بخون خوایش دلیرست

چو ببیند چو سقفی از آهو روانه — برد آهوی مشکین از میانه

چو اخوان از پدر گشتند مأذون — روان بردند یوسف را بهامون

گراز دنبال رفتی لنگ لنگان — زدندی سیلیش آن چشم تنگان

ز پا زو شکندی بار پیچان دست — که از سیلی گل رخسار او خست

کشیدی پیش اگر از بیم جان رخت — کشیدندیش کاکل از قفا سخت

رود زان دست گیرائی همیشه — که کند آن سنبل مشکین ز ریشه

چو رفتی پهلوی آنجور کیشان — رسیدی مالشش بر گوش زایشان

بآن گوشش آنکه مالش داده ناکام — بمالد گوشش او را دست ایام

بگریه جستی از هر یک حمایت — بخنده زو شنیدی صد کنایت

کسی از گریهٔ او گشت خندان — شود از خنده اش گریان چو چندان

رسیدندی باین منجار راهی — عیان شد ناگهان در راه چاهی

چهی چون چشم اخوان تنگ و تاریک — رهش چون کوچهٔ اندیشه باریک

نشیمن اهل دوزخ را مقامی — بچاه ویل از انجا چند گامی

اجل برگشته کانجا فتادی — بقعر آن قیامت پا نهادی

کسی را کآسمان در وی فکندی / گر از طول امل بودی کمندی
بعمر خود کشیدی خضرش از چاه / برون ناوردیش تا نیمهٔ راه
یکی آن ماه را در چاه آویخته / یکی از نیمه راه آن رشته بگسیخته
کو چه شد مگر سوراخ آ نروز / زمین را دل بر آن شمع شبافروز
زماه طلعتش شد روشن آنچاه / ز سرو قامتش شد گلشن آنچاه
ز شیرین لعل آن سرچشمهٔ نور / شد آب زندگی آنچشمهٔ شور

برآوردن کاروانیان یوسف را از چاه

چو در روز چهارم یوسف مهر / برون از چاه مغرب آمدش چهر
زمدین بسته محمل کاروانی / بعزم مصر چون گنج روانی
در آنجا یک نفس منزل گرفتند / ز پشت بارگی محمل گرفتند
جوانمردی براه صدق سالک / میان سالکانش نام مالک
نه چه جویای آب زندگانی / طلبگار حیات جاودانی
فرو د آویخته در ظلمات آنچاه / طناب از رشته جانهای آگاه
ز سنگینی چو دلو خود گران دید / زبان بست و صلاح خود در آن دید
جوانی دید سرو اندام گلچهر / فکنده پنجه اندر پنجهٔ مهر
ز جانش صیحه ناگه بر آمد / که یا بشری مهی از چه بر آمد

بشارت بشیران مصر از مقدم یوسف

چو مالک را بدست آن گوهر آمد / ز پستی کوکب بختش بر آمد
سر و سر کردهٔ آن کاروان شد / بسوی مصر از آن وادی روانشد

بطرفِ نیل چون منزل گزیدند ‖ بشیران سوے مصر از رہ دویدند
رسانیدند بر ماہ و ستارہ ‖ نوید البشارہ البشارہ
کہ از مدین بآئین تمامی ‖ رسیدہ مالک اینک با غلامی
خراجِ شام و چشم مستی ازوے ‖ تمامی مصر و پشت دستی ازوے
چو شاہ مصر این آوازہ بشنفت ‖ ازین غیرت خوشش چون گل برآشفت
کہ شہر مصر خاکش حسن خیز است ‖ عبیر آمیز بارش مشک بیز است
پری رویان مصر آرام جانند ‖ ہمہ شیرین لب و شیرین زبانند
بود از خندۂ آن سوح بخشان ‖ گریزان لعل بخشان تا بدخشان
ز عشوہ چون لب خندان کشایند ‖ ز خندہ چون گہر دندان نمایند
چمن گردد خراب و گل بخندد ‖ صدف سوزد و در آب در بہ بندد
اشارت کرد گر مصر و نواحی ‖ ہزاران گلرخ گردن صراحی
گزینند از سہی سروان دلخواہ ‖ سحر آرندشان بر درگہ شاہ
ہمہ سیمین بر انگشتیںہ مویان ‖ ہمہ شیرین لبان آئینہ رویان
کہ یوسف را سحر بار و چون ماہ ‖ بشہر آرند درون چون ملک از راہ
در ایوان شہ ایشان ہم سراسر ‖ صف دعوے کشندش در برابر
از ایشان بشکند بازار یوسف ‖ وز ایشان مشکل افتد کار یوسف
و لے غافل کہ چون خورشید چہر ‖ عیان سازد کند انجم نہان چہر

سراپا نشستن حضرت یوسف در رود نیل

سحر کز نیل گردون دوسی چہر ‖ ید بیضا نمود از آستین چہر

نجوم از عکس رخسارش بتعجیل — نهان چون قبطیان گشتند در نیل

بحکم مالک آن سرو خرامان — کشید از ناز سوے نیل دامان

گشود اول گره بند قبا را — معطر شد مشام از وی صبا را

کله از سر نهاد و کاکل افگند — به برگ یاسمن عنبر پراگند

ز سیمین تن ازار نیلی آویخت — بپاے گلبن نیلوفری ریخت

قدم چون بر کنار نیل بگذاشت — سپهر نیلگون فریاد برداشت

که حشمت شد به یوسف روشن ای نیل — کنارت شد ز یوسف گلشن ای نیل

بجاے تو کنون من بودمے کاش — بپای نازکش رخ سودمے کاش

به نیل مصر شد یوسف شناور — چو در نیل فلک خورشید خاور

ز نیل آمد برون آن آتشین چهر — چنان کز رود نیل آسمان مهر

قیامت بود گویا مجلس شاه — چو خورشید قیامت روی آن ماه

زلیخا چون رخ آن ماه را دید — بتخت دلبری آن شاه را دید

موافق دید آن نقش دل آویز — که در خوابش بجان زد آتش تیز

ز خود شد بیخبر ماه حصاری — ز پا افتاد سرو جویباری

از و پرسید دایه کای دل آرام — چه دیدی کان چنین تلخ شد کام

بگفت ای مادر از دردم چه پرسی — ز رنگ چهره زردم چه پرسی

غلامے کش بقصر شاه دیدی — بقصر شه رخش چون ماه دیدی

مرا مقصود پیدا و نهان اوست — مراد خاطر من در جهان اوست

ندانم تا چه زاید اختر من — ندانم تا چه آید بر سر من

مرا از وی برآید کام یا نه / زنند این سکه ام بر نام یا نه

غمی دارم که نتوان باز گفتن / گلم را نیست امید شگفتن

زغم گر دم شود راز آشکارا / وگر خامش نشینم نیست یارا

اگر نالم برسوائی کشد کار / وگر صبر آورم هجرم کند زار

اگر گویم هراسند اهل خانه / وگر خندم بمن خندد زمانه

بگفت ای نازنین رازیکه داری / مگو جز با هم آوازیکه داری

صبوری چاره هر نا امید است / چو کاری بسته شد صبرش کلید است

بدار البیع آوردن یوسف علیه السلام را در هجوم پدران

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور / گرفت از دلبران مصر منشور

بخود سرمایه هر کس گمان داشت / هوای بیع آن سرو چمان داشت

شنیدم عمر کشیده پیر زالی / که بود از یوسفش آشفته حالی

چو بینک در ره انوار دیده / سراپا چشم با قد خمیده

کلافه ریسمانی داشت در دست / عصا بر کف نشسته از جای برجست

بمالک گفت بر جان منتم نه / بگیر این رشته آن گوهر بمن ده

که دل زین غم بخون آغشته دارم / چو گوهر رشته خواهد رشته دارم

خریداران گردنکش در آندم / بطعنش همزبان گشتند باهم

درون پیره زن زان طعنه زد جوش / بگفت ای خواجگان مصر خاموش

مرا هم هوشمندی پیشه پندان / که دور است این سخن از هوشمندان

ولی خواهم بدانند از خاص تا عام / زیوسف داستان قول مرا نام

چو کردند از غرور این گفتگو ها | فلک خندید شان بر آرزو ها

چو خندیدند بر سرمایهٔ زال | وز ایشان شد پریشان زال را حال

در آخر چون بگنج خسروانه | زلیخا برد او را از میانه

همه آگه شدند از پایهٔ خویش | خجل ماندند از سرمایهٔ خویش

کشید آخر ز غیرت زال گردون | ز ایشان انتقام زال محزون

عزیز از انجمن چون رفت بیرون | زلیخا پهلوی آن سرو موزون

نشست و دست در گردن فگندش | مکید از شوق لعل نوشخندش

پس آنگه گفت یارب این چه روز است | که بی پرده همه مجلس فروز است

چنین کز بخت حاصل شد امیدم | بکام دل رخ مقصود دیدم

چو من هر جا بهجران مبتلا نیست | چو من هر کس گرفتار بلا نیست

بود روز و شب دل اندر شادیش باد | ز زندان فراق آزادیش باد

که بودم غرقهٔ طوفان رسیده | امید از دیدن ساحل بریده

آمد از کنار باد شرطه | مرا آورد از کرم بیرون ورطه

ایبودم زنده از هر در گدائی | دوان در کوچهٔ غم بینوائی

فروشد ناگهان پایم بگنجی | نماند از فاقه در دل هیچ رنجی

که بودم سبزه در گرد مانده | ز باد مهرگان رخ زرد مانده

بمن بارید ناگه ابر نیسان | مرا سیراب کرد از بحر احسان

چرا بیرون نیاید جانم از رنج | که بر دم نقد جان گر یافتم گنج

تمنا کردن یوسف از زلیخا شبابی را

شبان گلہ دشت معانی ۔ چنین سر کرد چون نے نغمہ خوانی
کہ چون یوسف ز تنہائی غمین بود ۔ زلیخا را تمنا دایم این بود
کہ یوسف را کند مشغول کارے ۔ کہ نے تنگے ازو خیزد نہ عارے
چو بلبل در بر آن گلبن ناز ۔ ز ہر سو صد حکایت کرد آغاز
گہے وصف بہار و باغ کردے ۔ گہے نقل ہزار و زاغ کردے
گہ از افسانہا کردے حکایت ۔ گہ از بیت و غزل کردے روایت
گہش از گشت گلشن یاد دادے ۔ گہش یاد از گل و شمشاد دادے
گہے گفتے در آغاز جوانی ۔ جوانان راست عیش و کامرانی
بگہ شان در سواری جلوہ دادن ۔ عقابان بر شکارے پر گشادن
گہے گفتے کہ باشد در بہاران ۔ فرح بخش و نشاط انگیز باران
نواے نالہ مرغان گلزار ۔ صداے خندہ کبکان کہسار
گہش از صحبت ہمخوابہ گفتے ۔ ز باغ و خلوت گرمابہ گفتے
غرض از صبحگہ تا وقت خفتن ۔ باو گفت آنچہ می بایست گفتن
بپاسخ گفت یوسف کاے نکورو ۔ ہزارت بہ ز من خاک سر کوے
تمنائے ندارم جز شبانی ۔ کہ باشد خدمت من پاسبانی
چہ خوشتر از شبانی در زمانہ ۔ کہ از پیغمبری دارد نشانہ
چو مشتاق شبانی یافتندش ۔ ز تار جان فلاخن بافتندش
لباسے از نمد دادند ترتیب ۔ کہ چون آئینہ اش باشد بتن زیب
بدادندش شبانے از شبانان ۔ برسم دوستان و مہربانان

روان شد سوی کوه و دشت خورسند ‌ ‌ ‌ گزین گروه آهو پیشان بره چند

هنوز از شیر مادر لب نشسته ‌ ‌ ‌ هنوز از کاسشان دندان نرسته

همه چون صوفیان در کسوت پوست ‌ ‌ ‌ همه لبیک گویان در ره دوست

نه از اقبال روی گرگ دیده ‌ ‌ ‌ نه از دنبال بانگ سگ شنیده

به پست اول شبان سان برمیان تنگ ‌ ‌ ‌ زابریشم فلاخن وز گهر سنگ

درآمد در میان گوسفندان ‌ ‌ ‌ رمه در کوه و صحرا مانده خندان

چو گله در روش وحشی غزالان ‌ ‌ ‌ چو آهوی ختن پرخط و خالان

بکوه و دشت بودندی به بازی ‌ ‌ ‌ خرامان چون عروسان حجازی

ز فربه دنبهاشان وقت رفتن ‌ ‌ ‌ فرو میریخت قطره قطره روغن

چریدی هرکجا آن گله چالاک ‌ ‌ ‌ شبان آنجا گرفتی روغن از خاک

غرض یوسف روان شد جانب دشت ‌ ‌ ‌ رمه همراهش از هر سوی درگشت

چو بازی کودکان میدید و بیدند ‌ ‌ ‌ میان لاله و گل سبزه چریدند

زلیخا چو پلنگ افتاد از قفا پیش ‌ ‌ ‌ که در هر گام بوسد خاک پایش

گهی برچیدی از ان رهگذر خار ‌ ‌ ‌ مبادا پای یوسف بیند آزار

گهی برداشتی از پیش ره سنگ ‌ ‌ ‌ مبادا گوسفندش را کند لنگ

گله از اشک خونین آب دادی ‌ ‌ ‌ تسلی دل بیتاب دادی

اگر بر جا ستی از راه گردی ‌ ‌ ‌ زلیخا طوطیای دیده کردی

مطالبه زلیخا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زلیخا آن ز پا افتاده عشق ‌ ‌ ‌ زلیخا آن خراب باده عشق

چو شمعِ روی یوسف دیده در خواب ‌ ‌ ‌ دل از کف داده و شد از عشق بیتاب

چو از یوسف تهی دیدش گفتگوئے ‌ ‌ ‌ ز یوسف غیرِ دیدن آرزوئے

چو او را دید جانش بیش تر شد ‌ ‌ ‌ ز اوّل اضطرابش بیشتر شد

بدان شد کاورد او را در آغوش ‌ ‌ ‌ برآرد کام دل زان چشمهٔ نوش

بنظّارگی کاید به گلشن ‌ ‌ ‌ شود چشمش نخست از میوه روشن

به نزدیک درخت آید که بیند ‌ ‌ ‌ چو بیند مضطرب گردد که چیند

چو چیند در سر آرد ذوقِ خوردن ‌ ‌ ‌ چو خوردش در دل آید میل بردن

زلیخا بر رخِ یوسف نظر داشت ‌ ‌ ‌ ولے یوسف نظر جاے دگر داشت

زلیخا را چو آمد پیش آن حال ‌ ‌ ‌ ز تنگ شکّرش جوشید تبخال

باندک فرصتے آن سرو رفتار ‌ ‌ ‌ ز چشم شوخ چشمان گشت بیمار

دو لعلش کرد خندیدن فراموش ‌ ‌ ‌ دو چشمش نیز از دیدن فراموش

خم آورد آن مرض نخلِ بلندش ‌ ‌ ‌ ز آب افتاد مشک افشان کمندش

ز بیماری گلش با صندل آمیخت ‌ ‌ ‌ ز شاخِ ارغوانش زعفران بیخت

نکردے گفتگو با همنشینان ‌ ‌ ‌ نگشتے همزبان با نازنینان

استفسار دایه احوال زلیخا را گوید

زلیخا را چو دایه دید غمناک ‌ ‌ ‌ زده بر جامهٔ صبر و سکون چاک

ازو پرسید کای فرزانه فرزند ‌ ‌ ‌ سر و جانم فداے چون تو دلبند

ترا در دل تمنّا دایم این بود ‌ ‌ ‌ همینت مطلبِ جانِ حزین بود

که با یوسف شبے آری بپایان ‌ ‌ ‌ ببینی شمعِ رخسارش نمایان

کنون دور فلک چون شد بکامت — شه زرین کلاهان شد غلامت

بخند ای گل که وقت خنده تست — که سلطانی چو یوسف بنده تست

ترا امروز طالع سازگار است — که شب تا روز یوسف با تو یار است

بمجلس روزش از کف جام بستگیر — بخلوتها شب از وصلش کام بستگیر

رخش می بین و حرفش گوش میکن — لبش می بوس و شکر نوش میکن

بگفت ای غافل از درد دل من — ز شیر تبه پرورش دیده گل من

نمیدانی ز یوسف در دلم چیست — ازان سرو خرامان حاصلم چیست

چگویم در دل من چون نشسته است — دلم خون کرده و در خون نشسته است

مپرس از من چرا غمگینم از وی — نمی بینی چها می بینم از وی

چو خواهم پیش روی من نشیند — نشیند لیک سوی من نبیند

چو گویم درد دل از جای خیزد — چو جویم کام دل از من گریزد

قدش نخلیست شهد افشان ز هر شاخ — ولی کوتاه از وی دست گستاخ

رخش شمعیست چون مهر فروزان — ولی نومید از وی تیره روزان

لبش آبیست چون کوثر لبابان — ولی محروم از وی تشنه کامان

ز هجرم صد بلا گر بر سر آید — مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید

بگفتند آنکه پیش از وصل ناخوش — بود خوشتر فراق آدمی کش

برو ز هجر کاید سخت مشکل پیش — باین خوش میتوان کردن دل خویش

که مشکل شود از وصل آسان — نباید بود از محنت هراسان

نه هر دردی اگر گیرد عنان گیر — دران غم نیست جز از مرگ تدبیر

فرستادن زلیخا دایه را بخدمت حضرت یوسف

کهن رسمیست این در کشور عشق — که هر کس خورد می در ساغر عشق

رفیقی بایدش دمساز و دلسوز — که دمسازی کند با او شب و روز

اگر خود خفته او بیدار باشد — اگر خود مست او هشیار باشد

نهان ز اغیار با او راز گوید — باو رازیکه دارد باز گوید

چنان آسوده دل باشد ز یارش — چنان ایمن بود از دوستدارش

که گر تا کوی جانان باید او را — فرستد رهشناسی ره نماید او را

رود چون از قدوم یار هوشش — ز کار افتد زبان و چشم و گوشش

نگهه حیران دلش آشفته ماند — سخنها در دلش ناگفته ماند

تواند کرد او را از جهانی — بجانان همنشینی همزبانی

شود چون هوشیار از رفتن یار — ز هشیاری شود یارش بهر کار

سراسر آنچه از جانان شنیدست — ز جان خود سراسر آنچه دیدست

نشیند یک بیک را باز گوید — ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید

کند آگه بخشت از حال یارش — دگر آخر کند فکری بکارش

زلیخا دایه را چون مهربان دید — دلش را محرم راز نهان دید

ازو رازیکه در دل داشت بنهفت — ز نرگس ریخته عناب تر گفت

که ای سرخیل یاران موافق — خبردار از غم معشوق و عاشق

بدیدن دیده ام تا آشنا شد — نخستم دیده بر روی تو وا شد

فروزان گرد هستی تا چراغم — شمیمت اوّل آمد در دماغم

بگفتن گشت گویا تار بانم ❁ ❁
بجز نامت نشد گویا زبانم ❁

چو گوهر ز اوّلِ عمر اے وفا کوش
شد آوازِ تو ام آویزهٔ گوش

ببازی یافت تا دستم درازی
نبودش جز به پستانِ تو بازی

چو سایه پاے تا بر خاک سودم
بهر جا رفتی از دنبال بودم

کر سفر بار روان شو سوے یوسف
بگو حالم چو بینی روے یوسف

که اے چشم و چراغِ آفرینش
قدت سروے ز باغِ آفرینش

بشکرِ اینکه هستی جنبشا یان
نگاہے کن بسوے دادخواهان

زلیخا کز تو دور آشفته حالیست
مہے بود از غمت گشته هلالیست

تو گر نه خرِ عالم افروز آفتابی
بپرواز مهر اگر یکره بتابی

هلالِ او شود از پرتوت بدر
ز فیروزی شبش گردد شبِ قدر

جوانی را چه در آزار داری ❁ ❁
جوانی آرزو بسیار داری

چو خواهی ماند ایمن خرمنِ تو
نیابد ره خزان در گلشنِ تو

میفگن خوشه چینان را در آزار
میفشان عندلیبان را به خار

مده تو مبادا پیش از خرمنِ خویش
مکن آواره اش از گلشنِ خویش

کنیزِ تست از این بیشش میازار
کنیزان را ازین بهتر نگهدار

چو دایه سوے یوسف شد روانه
سراسر گفت با او این فسانه

شنید از وے چو این افسانه راز
بپاسخ گفت کای افسانه پرداز

مده پندم که پندت را اثر نیست
مده افسون که در من کارگر نیست

چو تابِ قهرِ جباری ندارم
سر با معصیت کاری ندارم

بباغ بردن زلیخا یوسف را و عشرت طلبیدن

خوش الحان بلبل باغ حکایت
چنین کرد از کهن مرغان روایت

که چون یوسف نشد رام زلیخا
نداد از سرکشی کام زلیخا

بپاسخ دایه گفتش صبر کن صبر
بصبر آید برون مهر و مه از ابر

درون یوسف از غربت فگارست
هنوز آن سر غریب این دیارست

بلی از آشیان مشکین حمامی
که افتد در دگر بیشه بدامی

بود پیوسته آه سینه سوزش
نباشد ذوق خوردن چند روزش

نه آبش در نظر آید نه دانه
نه با جفت و فکر آشیانه

حمام دیگرش گردد چو همدم
کند چون طایر وحشی از و رم

بگلزاری سر آرد چون دو هفته
کند عادت بآنجا رفته رفته

درانجا بند دار نو آشیانه
فتد آنگه بفکر آب و دانه

شب و روزی کند چون طوف گلزار
حمام خویشتن خواهد بناچار

که روز و شب کند دمسازی او را
بهم آوازی و هم پروازی او را

حمام شوخ چشمی بر گزیند
بچشم همسری سویش ببیند

دل یوسف همان مسکین حمام است
که بر وی شهر بند مصر دام است

ز هجران پدر وز خویشان
دلی چون موی خود دارد پریشان

بیاد شهر از وطن پا نهاده است
ز اول پا برین جا نهاده است

ز رنج راه آسایش ندیدست
هنوز چون گل در آرایش ندیدست

چه زیبا گلشنی بیند خجسته
درانجا گلرخان باهم نشسته

ز جنت دیگران را پست بینند | ترا از جمله بالادست بینند
دل او هم شود رام دل تو | دهد بی گفتگو کام دل تو
بباغستان مصرش بود باغی | کزو نشنیده گوشی بانگ زاغی
چو خلد آنرا کسی ثانی ندیده | گلش روی پریشانی ندیده
چه باغ آرامگاه دل پسندان | بصحنش ابر گریان غنچه خندان
مقیمانش ز گیتی غم ندیده | گلش را چشم نامحرم ندیده
نوای بلبلان بر شاخسارش | بنفشه زار طرف جویبارش
شناور ماهیان در جویبارش | روان مرغابیان در هر کنارش
ز هر سو بلبلان در نغمه سازی | صبا با برگ گل در دستبازی
ز هر سو بسته سرو دلپذیری | درختان سردسیری گرم سیری
دهان پسته اش چون نار خندان | ندیده هیچ یک آسیب دندان
ز خون ارغوان عناب بارش | سر انگشتان خود کرده نگارش
زمین عنبر فروش از بوی نارنج | هوا چوگان فگن از گوی نارنج
زلیخا را چو آمد یاد ازان باغ | دلش در فکر عیش افتاده آن باغ
نشست آنگاه و بنیاد طرب کرد | گروه باغبانان را طلب کرد
بر ایشان بود مهتر باغبانی | بهر فن نکته سنج و نکته دانی
چو دید او را لبان غنچه بشگفت | چو گل خندان شد و با او چنین گفت
که یوسف را هوای سیر باغ است | ز باغش میل ترتیب دماغ است
بخاک ره عبیر و مشک می بیز | بنفشه بر بساط سبزه می بیز

به پیچان زلف سنبل تاب می‌ده — بگل از شاخ بلبل آب می‌ده

برخسار شقایق غازه می مال — بدست گل حنای تازه بیمال

بسروانه بهر قمری مهد می بند — میان بلبل و گل عهد می بند

زمین باغ را گردی نباشد — درختان را گل زردی نباشد

نگلچین با گلی کاری نباشد — بپای بلبلی خاری نباشد

درون لاله را داغی نباشد — میان بلبلان زاغی نباشد

زلیخا لب به بست و باغبان رفت — بسوی باغ چون آب روان رفت

ز زاغان کرد خالی خانها را — برای بلبلان بست آشیانها

چنان آراست آن باغ گزین را — صفا داد آن نگارستان چین را

که چون برگی ازان برباد میرفت — گلستان ارم از یاد میرفت

دلش از طول شب چون یافت تنگی — بشب گفتا که ای خونخوار زنگی

چه دلتنگم ازین رفتار داری — مگر با ازین رخسار داری

همه کارت بود خون خوردن امشب — چه خونها گشت بود در گردن امشب

ز سپیدت نخواهم رستن ای شب — که بر مرگ منی آبستن ای شب

رساندی از غمم جان بر لب امشب — بروز من نشینی امشب امشب

همه شب درد دل میگفت با ماه — نگاهش بود بر کوکب که ناگاه

بسر آمد نالهٔ مرغ سحر خیز — که اینک صبح شد از خواب برخیز

زلیخا گفتش ای ماه دل افروز — صفای حسن گلزار است امروز

بهار است و صبا را این پیام است — که در خلوت بسر بردن حرام است

بگفت آئینہ ات گر نیست غم نیست
صفاے آب جو ز آئینہ کم نیست

گل از شوق رخت بیرون پردہ است
نسیم صحبت استقبال کردہ است

ہنوز آثار نور سہ عیان بود
ستارہ یک یک اندر آسمان بود

کہ یاران راز حال آگاہ کردند
بذوق جشن عزم راہ کردند

ہمہ از شہر چون رفتند بیرون
شفق شد آشکارا از طرف گردون

وے از شرم یوسف سرو گل چہر
نبودش روی بیرون آمدن مہر

چو بودش بر رخ یوسف حجابے
نقابے بر رخ افگند از سحابے

صباحی در صباحت چون ستارہ
ہواے ابر و ابری پارہ پارہ

بروے لالہ و گل جاے باران
گہر میریخت از ابر بہاران

ہوا بوی گل از اطراف می بیخت
طراوت از در و دیوار میریخت

رفتن زلیخا بباغ و مشاہدہ جمال یوسف نمودن

زلیخا دید باغے وہ چہ باغے
ز گل ہر خار را بر کف چراغے

چو یوسف داخل آن بوستان شد
درون بوستان یا دوستان شد

شدند از دیدن آن تازہ شمشاد
ہمہ شیفتہ شہر و سرو آزاد

از وکش بود قامت سرو و رخ گل
خجل سرو از قد و گل زو ببلبل

ہزاران نرگس شہلای روشن
برآوردند سر زین سبزہ گلشن

بہم چشمک زنان باہم نظرباز
بشوخی کردہ ہریک غمزہ غماز

بباغ اندر غلامان و کنیزان
ز دامن گل بسنبل مشکبیزان

چراغ و شمع در مجلس نہادند
بنرگسدان ہمہ نرگس نہادند

بفرمان زلیخا نازنینان — همه سیمین طلعتان زهره جبینان

بگرد تخت یوسف حلقه بستند — پی افسونگری گردش نشستند

باو گفتند ازین یاران که دیدی — ازین آیینه رخساران که دیدی

بگو زیشان کدامی شد پسندت — که باشد بستهٔ مشکین کمندت

ولی یوسف نه نسل سروران بود — نهال روضهٔ پیغمبران بود

چنین خوکرده گفت ای نازنینان — میان نازنینان مه جبینان

خدای ما مرا منع از زنا کرد — سزای مردم زانی فنا کرد

حریفان با دلی از وصل نومید — ز نومیدی خجل ماندند جاوید

از آن خلوت گریبان چاک رفتند — همه از خاطر غمناک رفتند

زلیخا کش بدل بود آتش رشک — گهی میگفت با چشم پر از اشک

که یوسف را حجاب از حد فزونست — زنان را کار نیرنگ و فسونست

دلش یارب مبادا رام ایشان — وزو شیرین مبادا کام ایشان

که ایشان هم شوند آگه ز حالم — نباشد پیش ایشان انفعالم

دگر میگفت نه یوسف غیور است — دلش از یاری یاران نفور است

وهم آن نازنینان گرم بادا — دل چون آهن او نرم بادا

که از افسون ایشان چون شود رام — ز وصالش گیرم آخر من هم آرام

گذشت از شب چو پاسی آن یگانه — بسوی نازنینان شد روانه

چو دزدان اندک اندک پیش میرفت — بصد شوق و بصد تشویش میرفت

که ناگه دید آن نازک تنان را — ز یوسف دست غم بر سر زنان را

زحالِ آن طریفان مشوش / حساب کار خود کرد آن پریوش
همه شب آتشِ حسرت بجان داشت / دو چشم از کینِ مهرِ آسمان داشت
یکی گریان ز بے پروائی یار / یکی خندان ز ناکامی اغیار
سحرگه کین سرخ گل زین سبز گلشن / دمید و گلشن از وی گشت روشن
ستاره چون شگوفه بر زمین ریخت / گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت

آوردن زلیخا یوسف را بخانه

زلیخا سوے خلوت دایه را خواند / کشید آہے و اشک از دیده فشاند
که یوسف آن بہارِ زندگانی / نہالِ سرکشِ باغِ جوانی
شدم دیده پریشان از هوایش / بجز دایه سودم سر بپایش
ز نخلِ نورسش کامے ندیدم / گلے از گلبنِ وصلش نچیدم
ندارد گرچه نخلش جز رطب بار / نباشد گرچه بر شاخِ گلش خار
دلم تلخ بین و دیده غمناک / دلم مجروح بنگر دامنم چاک
چو از وے دایه دید آن آه و ناله / گرفت آن ماه را در بر چو هاله
بگفت ای زینتِ آغوشم از تو / صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو
نهی چون دام از زلفِ سیه فام / کشی مرغِ دلِ عالم باین دام
شکر در خنده چو ریزی ز لب‌ها / نماند شهد شیرین در رطب‌ها
اگر سرو و گل و شمع ای سمن بوی / باین قامت باین نکهت باین روی
به پیش قدت همه دیوانه گردند / تذرو و بلبل و پروانه گردند
ز طرزِ جنبشِ سروِ بلندت / ز سحرِ آهوانِ چشم بندت

سہی قدان نہ پا افتادہ گانند
غزالان سر بصحرا دادہ گانند

کنون من آنچہ می پندارم اینست
گمانے گر بکار تست دارم اینست

کہ او را مانع از وصلت دو چیز است
یکے شرم و یکے بیم غزیز است

کنی گر خاطرش را زین دو رہ جمع
نشیند با تو چون پروانہ آن شمع

کنونت ساخت باید ہفت خانہ
کہ ہر یک باشد از جنت نشانہ

در و دیوار آن باشد مصور
ز تمثال تو و یوسف سراسر

وے باشند باہم آن دو تمثال
برنگ تازہ گرم صحبت عال

چو اول بانو و آرد بنظر
بدیوار و درش بیند مصور

دو تن باہم نشستہ راز گویان
غم دیرینہ از ہم باز جویان

گہے این میکند زان شکوہ آغاز
گہے آن عذر میگوید باین باز

چو افتد سوے دوم قصر راہش
ببیند ہر طرف کافتد نگاہش

دو تن در گلشنے خرم نشستہ
بزیر گلبنے باہم نشستہ

گہہ این بر سبزہ آنرا می نشاند
گہہ آن گل بر سر این می فشاند

بسیم کوشک ار منزل گزیند
بچشمش آید از ہر سو کہ بیند

دو تن باہم نشستہ بر لب جوے
پریشان کردہ بر رخ عنبرین موے

گہے این لنگ او را میگشاید
گہے آن بوسہ از این می رباید

چو در ایوان چارم گسترد رخت
کند ہر سو نظارہ بر سر تخت

دو تن پہلوے ہم مست افتادہ
صراحی ہاے مے ہر سو نہادہ

گہے این بشود از جام او دست
گہے آن میزند بر جام این دست

چو سوی خانهٔ پنجم کند روی / عیان بیند کند چو شد بهر سوی
دو تن چون سرو و گل در دستبازی / برسم دلبری و دلنوازی
گهی این می بوسد او را گوشهٔ لب / گهی آن می‌بوید او را سیب غبغب
چو در برج ششم آن نهد پا / فتد چشمش بهر سو بیند آنجا
دو تن تنها بهم در نار خفته / بزیر پرنیان رو را نهفته
گهی بر دوش او این می نهد پای / گهی این در بر او را بیند بجای
بهفتم کاخ رو آرد چو گستاخ / بهر سو بیند از اطراف آن کاخ
دو تن خوش خویش نهاده ناف بر ناف / ز خوی گردیده روی هر دو شفاف
گهی از موی این آن پیچیده تاب / گهی از جوی این آن بکشید آب
نبیند پای غیری در میانه / نماند از برای او بهانه
ز تو بیند نگاه شهوت انگیز / شود مانند آتش شهوتش تیز
برآید زان نگاه از پردهٔ شرم / ز شهوت با تو گردد صحبتش گرم
کند گر آنچه من گفتم تماشا / دگر تمکین تواند داد حاشا

ساختن زلیخا هفت قصر و از تمثال خود و حضرت یوسف منقش ساختن

کهن معمار ایوان حکایت / چنین آراست بنیان روایت
که دایه رفت و آهنگ طرب کرد / و صنعت پیشه ماهر را طلب کرد
یکی بنای چابکدست ماهر / که از کارش مهارت بود ظاهر
بهر کشور که پای او رسیدی / دران کشور کسی چون او ندیدی

اگر سقف فلک دیدے شکستے — زخشتِ خانه‌اش از نو نقش بستے

نهادے گر بروے آب پایه — ندیدے نیم پیشش ماند سایه

گرفتے گر بپاش سنگ در مشت — شدے آب و چکیدیش از سر انگشت

شدے از هر بناے آن هنر کوش — فلک را سد اسکندر فراموش

وگر نقاش مشکین کلک در دست — کمر پیشش نقشبندانِ زبردست

هم از وے رومیان را شرم در رو — هم از وے چینیان را چین بر ابرو

اگر جام شراب نقش بستی — گرفتے شحنه واناش که مستی

مثال شحنهٔ گر ریختے رنگ — نه بپیل خم گردون زدے سنگ

ز چالاکی سمندے گر کشیدے — عنانش بیشتر از سر کشیدے

اگر مرغے بدیوارے کشیدے — بیک دیگر زدے بال و پریدے

اگر کلکش کشیدے نقش سروے — بهر شاخے گرفتے جا تذروے

بنوعے چهرهٔ لیلے کشیدے — که مجنونش چو دیدے آرمیدے

چو مجنون را قلم پیوستے از وے — نه لیلی را تحاشے بودے از وے

کشیدے نوش شیرین چنین رام — که خسرو را شدے تلخ از شکر کام

بنجے کوهکن را نقش بستے — که شیرین عهد خسرو را شکستے

بسی آن دو استاد هنرور — درون هفته باشد هفت منظر

در آوردن زلیخا یوسف را بقصر هفتم و از وی کام طلبیدن

فروزان شمع خلوتخانهٔ راز — چنین از پرده پرده میدهد باز

که در شش قصر چون کام زلیخا — نشد حاصل شد آرام زلیخا

فتادش در قدم وز اشک در سفت — بپشت پا زد و او را بوسه و گفت
که دیگر دست از دامن ندارم — تو گر داری تحمل من ندارم
نشستم سالها در انتظارت — که روزی تنگ گیرم در کنارت
کشش سر از کف این شمع شب افروز — که آن روز خوشش امروز است امروز
بغرقابم من کشتی شکسته — تو فارغ بر لب دریا نشسته
منم صید بخاک و خون فتاده — تو صیاد و خدنگ از زه گشاده
منم غلطان بخون ترک و تازی — تو پنداری چو طفلانم ببازی
هزاران کاخ چون این هفت ایوان — کشید از کوشش من سر بکیوان
هنوزت پایهٔ قصر وفا سست — نشاید از تو رسم دوستی جست
بسی قصر بلند پایه محکم — که رفته رفته چرخش ریخت از هم
هنوزت هست بنیاد جفا سخت — خنک آنکس که از کویت کند رخت
بآن کو چهر رنگین چون گلت کرد — مرا از غازهٔ مسکین آبیت کرد
بعنبر جعد لاله پشت — بشکر ریز لعل شهد نوشت
بشیرین خنده گنج دهانت — بجور فاش و بیداد نهانت
که بر کشتم بیفشان آتش تیز — برو از ابر رحمت قطرهٔ ریز
عوض ای نونهال کشتن من — فشاندی آب اگر بر آتش من
غریب مصر کاندر بیم از وی — نهانی ترمه بینم در سبوئی
کنم آهنگ می خوردن چو با وی — بسازم کارش از یکجرعه می
نشانم رای به از من صد کنیزت — پس از یکهفته مرجانا عزیزت

بدو گفت ای بخوبی شهره نامت — هزاران بهتر از یوسف غلامت

مکن دیگر بمن این گفتگو را — کشد گر کس مرا بهتر که او را

زلیخا را کشید از دست دامان — زجا جست و بسوی در شد روانه

بهر در میرسید آن گلبن ناز — برویش میشد از خود بخود باز

غرض تا کاخ بیرون آن پاک گوهر — که نور دیده شد زان هفت منظر

ندارم آگهی ز اغاز و انجام — ولی این حسرت از من برده آرام

که یوسف را چه یارب در دل افتاد — که آنروز از زلیخا غافل افتاد

جز این از بهر سخن بنایم لب به — که تولا آن ترا سر بر تافت ره به

زلیخا با دو چشم اشک ریزان — پی دنبالش روان افتان و خیزان

بخود میگفت یارب اینچه بخت است — بمیرم گر چه جان زین هنگامه سخت است

کشیدم سر بگنج اینهمه رنج — گزیدم مار بردم آخر از گنج

شدم از بهر گل چیدن بگلزار — نچیدم گل کشیدم زحمت خار

بشوق این پریدم ز آشیانه — زنم تا بر سر شوقی ترانه

زدم سر گرد گلبن پیچ و گستاخ — گلش از جنبش پر ریخت از شاخ

آگاهی زلیخا از نکوهش زنان مصر و از تهمت دیدار یوسف با زلیخا

زلیخا را چو راز دل سمر شد — زنان مصر را یک یک خبر شد

بهر محفل که با هم خوش نشستند — بطعن او میان را تنگ بستند

که زد آتش زلیخا را بجان عشق — زدش آتش بجان ناتوان عشق

عزیز مصر را بدنام کرده است — میان خلق دشمن کام کرده است

عجب‌تر آنکه سنگین دل غلامش / گریزانست چون آهو ز دامش

اگر کسوت چو این دو زو نپوشد / اگر شربت چو این بخشد ننوشد

چنانش رفته ملک دل بتاراج / که میگیرد غلام او ازو باج

همانا دیده او عیب شاهیش / که با وی نیست میل همرهیش

اگر از ما یکی با وی نشیند / جدا از وی زمانی کی نشیند

عبث از وی زلیخا داد خواهست / نخواهد چون دلش دل پادشاهست

زلیخا چون شنید این قصه زیشان / که در طعن ویند این حورکیشان

بلطف آن بلبل بی‌آشیانه / پی آن جمع مرغان خانه

بحکمش مجلس آرایان خانه / بنا کردند جشنی خسروانه

فرو چیدند بزمی بس بسامان / بهشتی حوریان در وی خرامان

ز نعمت‌های الوان هر چه خواهی / بهر سو پخته از مرغ و ماهی

چو خوان بردند از مجلس ظریفان / دهن شستند ز آلایش حریفان

ز طبع حیلت اندوز هوا خواه / ترنج از خادمان درخواست آنگاه

ترنجی پیش هر خاتون نهادند / بدستش کزلکی برنده دادند

زلیخا جست ازجا چون سپندی / بسر چون شاخ گل گلگون پرندی

روان دامن کشان شد سوی یوسف / فتادش چشم چون بر روی یوسف

بزاری گفتش ای نور دو دیده / تمنای دل محنت کشیده

کنون خوبان مصری حلقه بستند / چو حلقه چشم بر راهت نشستند

برون آ و ز رخ برقع فرو کش / فکن تا جمله را در خرمن آتش

شوند ایشان چو من خاطر پریشان / شوم من هم خلاص از طعن ایشان

بدست آنکس که بودش گزلک از ناز / ترنج خود بریدن کرد آغاز

به یوسف تا از آن نعمت چشانند / نهان میلش بسوی خود کشانند

وی بودند ایشان بس پریشان / ترنج از دست کس نشناخت ز ایشان

ترنج از دستشان افتاد بر خاک / ز گزلک شد سراسر دستشان چاک

نمیدانم در آن ساعت چه دیدند / که دست خود بدست خود بریدند

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را و یاری کردن ایشان

زنان را دست چون از تیغ شد ریش / زلیخا این سخن میگفت با خویش

چه بودی یارب این تیغ نعم خواها / بجای کف بریدندی زبانها

کسی را کاتش عشقی بجان است / ز کس تا نیستش رشکی نهان است

چو آید پای غیری در میانه / کشد آن آتش پنهان زبانه

زلیخا گفت این است آن دلارام / که میگفتم از آن شد صبح من شام

گر از دست شما کاری برآید / که روز محنتم از وی سر آید

بدرمانم نشاید کوتهی کرد / مرا باید درین ره رهبری کرد

که غمخواری غمخواران خوش آید / ز یاران یاری یاران خوش آید

همه کردند برگ معذرت ساز / بیک قانون برآوردند آواز

که یوسف فتنهٔ دوران خویش است / بخوبی آنچه میگفتند بیش است

کهن زال جهان ز آغاز زادن / چو نخل از ابتدای بار دادن

سهی نیکوتر از این مه نزاد است / بری شیرین‌تر از این بر نداد است

نزاد است و نخواہد زاد ہرگز ‏ ‏ نزاد است و نخواہد داد ہرگز

چہ باشد صبح آن مہ پیکر ‏ ‏ گلے باشد وصال آن سمن بر

کہ چشم ہیچکس آغاز دیدن ‏ ‏ کہ دست ہیچکس نگذشت چیدن

ز ہیچ اخترے با این شرافت ‏ ‏ ز گلزارے گلے با این لطافت

ندید است و نخواہد دید ہرگز ‏ ‏ نچید است و نخواہد چید ہرگز

ازین لیکن آنکہ میکردند ملامت ‏ ‏ کنونش زان ندامت حد نداست

تو معذوری مترس از طعنۂ کس ‏ ‏ ترا حجت جمال یوسف و بس

پس انگہ چون گل سوری شگفتند ‏ ‏ بہ یوسف روے آوردند و گفتند

کراے سر خیل رعنا پادشاہان ‏ ‏ سر سر کردۂ زرین کلاہان

ترا از مہ بود رخشندہ تر چہر ‏ ‏ چہ سودا ماندری پرتو مہر

نداری گوہی در دلربائی ‏ ‏ ہمہ حیرت خوش الا آشنائی

چہ غم داری کہ نالیم از دل تنگ ‏ ‏ دل سنگینت سنگین تر ز ہر سنگ

بجولانگاہ حسن ایشوخ طناز ‏ ‏ دہی تا کے عنان بر ابرش ناز

جہانی جان و دل چابک سوارا ‏ ‏ لگدکوب سمندت شد خدارا

عنان سرکشی از کف رہا کن ‏ ‏ نگاہے گاہ گاہے دیرپا کن

عنان بار کے برتاب گاہے ‏ ‏ کند تا عرض مطلب دادخواہے

چو گرد از کف بیفگن ہمرہان را ‏ ‏ کہ گر شاہی سپہ باید شہان را

زلیخا کز ہمہ خوبان زیاد است ‏ ‏ بعصر آوازۂ حسنش فتاد است

چرا کز لولو مرجان خرید است ‏ ‏ براے خود بلاے جان خرید است

گره چون غنچه اش از کار بگشا ز کارش عقدهٔ دشوار بگشا

نگردد چون ز وصلت شاد و خندان بناچارش فرست سوی زندان

نه بخشائی گرای سرو دل آرای بجان او بجان خود ببخشای

زبان سحر پیش افسون دمیدند وزان افسونگری سودے ندیدند

کشید از کین بهم رو از زلیخا بسرهنگان زلیخا داده او را

بفرمانش نگهبانان زندان فشردند از غضب دندان بدندان

فگندند از سرش زرکش عمامه کشیدند از برش زرتار جامه

سیه کردند از سنبل عذارش پریشان کرد زلف تابدارش

بسان مجرمانش دست بستند سرش را چون گنهگاران شکستند

بخواری داد جایش در میانه زهر سو میزدندش تازیانه

منادی پیش پیشش آواز میکرد بهر گام این ترانه ساز میکرد

که هر مملوک کز طبع بد اندیش کند بی حرمتی بر مالک خویش

ز قهر خواجه شو هیچ بیمش روا دار و خیانت در حریمش

دلش باید غمین و جان حزین هم سزای اوست این و بیش ازینهم

بسی مرد و زن مصر از بد و نیک فراهم کرد اوز دور و نزدیک

همه این راز میگفتند باهم حکایت باز میگفتند باهم

که میخواهد زلیخا زین فسانه شود بدنام یوسف در میانه

معاذالله یوسف بیگناه است که روی او بخوبی او گواهست

درین منزل که کس را نیست آرام چنانست آدمی غافل ز انجام

که تا نعمت بود قدرش نداند
بداند چون ازو گردون ستاند

قطعه در تمثیل فرماید

بدریای شناور ماهیی بود
که فکرش را چو من کوتاهیی بود

نه از صیاد تشویشی کشیده
نه رنجی از شکنج دام دیده

نه جان از تشنگی در اضطرابش
نه دل سوزان ز داغ آفتابش

درین اندیشه روزی گشت بیتاب
که میگویند مردم آب کو آب

کدام است آخر آن اکسیر جان بخش
که باشد مرغ و ماهی را روان بخش

گر آن گوهر متاع این جهانست
چرا یارب ز چشم من نهانست

جز آبش در نظر شام و سحر نه
در آب آسوده از آبش خبر نه

گر از شکر نعمت گشت غافل
که موج افگندش از دریا بساحل

برو تابید خورشید جهانتاب
فگند آتش بجانش دوری آب

زبان از تشنگی بر لب فتادش
بخاک افتاده آب آمد بیادش

ز دور آواز دریا چون شنفتی
بروی خاک غلطیدی و گفتی

که اکنون یافتم آن کیمیا چیست
کسی بی تشنه بی او دمی نیست

زلیخا دائم از وصلش بهاسن
که دستش کوته است او را ز دامن

ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان
جهان بر زلیخا گشت زندان

ز وصلش رفت چون آن ماه یکرنگ
دل آن سرو قد چون غنچه شد تنگ

بعاشق زان چه مشکل تر که یارش
برفتن تیره سازد روزگارش

چه دل گرمی بآن کاشانه ماند
چه شمع از وی رود پروانه ماند

چه خیزد یا رب از باغی که سروش
رود بیرون بجا ماند تن زوش

گهی میخواست جستن خنجر خویش
بخنجر از تن افگندن سر خویش

که چون بر پای یوسف سر ندارم
چرا از دوش باری بر ندارم

دگر میگفت این رسم وفا نیست
به تیغ افگندن این سر روا نیست

که این سر مست یوسف بوده عمری
بپای نازنینش سوده عمری

چرا اکنون سر خود رنجه دارم
گذارم تا بپای او گذارم

گهی میخواست زانگشت آن سیه بخت
زننگدان برآرد نرگس تر

کشد چشمی که جمال یار دور است
خوشم کان چشم را گویند کور است

دگر میگفت نی این کار خویش نیست
بچشم من زمن آزار خویش نیست

همین چشم است این کان چشم دیده است
ز یوسف التفات چشم دیده است

چرا بر وی گزند اکنون کنم هم
گذارم تا دگر رویش ببینم

گهی میخواست تیغ کین کشیدن
بدست خود زبان خود بریدن

دگر میگفت نو این است یاری
بود این کار دور از یاری آری

نه این است آن زبان کز مهربانی
به یوسف کرده عمری مهربانی ؟

چرا آزار وی امروز جویم
گذارم بلکه با وی راز گویم

گهی میخواست دست خود شکستن
ز دست خود زمانی باز رستن

که دستی کان نگیرد یار را دست
چنان دستی سزاوار شکست است

دگر میگفت کین شرط خرد نیست
بدارم دست اگر زین دست با نیست

نه این دست است آخر کاین شرف داشت
که روزی دامن یوسف بکف داشت ؟

چرا بر وی رسد اکنون ز پایم ... گذارم تا بآن دامان رسانم

روان بودش سیل اشک بر روی ... بچشم نیز نظر کردی بهر سوی

فرستادن زلیخا کنیزی را بزندان بخدمت یوسف علیه السلام

چو رفت از رفتن یوسف دو هفته ... زلیخا دید کز دل صبر رفته

کنیزی از کنیزان پیش خود خواست ... بگفت ای قامتت چون سرو تن راست

سوی زندان یوسف گام بردار ... غم از جان من ناکام بردار

بزندان بین که یوسف با که یار است ... سر زندانی من در چه کار است

وفا را یار خود کرد است یا نه ... محبت کار خود کرد است یا نه

بزن بر آستانش بوسه ناگاه ... بگو پیغام من ای نازنین ماه

دو شبی کز همه باهم یار بودیم ... نهان از خلق در گفتار بودیم

سخنها رفت ما را در میانه ... نمیدانم بیادت هست یا نه

شب وصلت که هجران داد از آن شب ... دگر بس شب که بردم یاد از آن شب

کنیز رازدان پاک دامان ... سوی زندان یوسف شد خرامان

در زندان بصد امید وا کرد ... زمین بوسید و یوسف را دعا کرد

که ای چشم اسیران روشن از تو ... در و دیوار زندان گلشن از تو

کنیزت کو زلیخا نام دارد ... ز حسرت زهر غم در جام دارد

از آن چشمی که دیدی صد کرشمه ... کنون خون میتراود چشمه چشمه

سرت گردم بتمکینی که داری ... مرنجانش بآئینی که داری

از این بیشش مدار از ناتوانان ... جوانی حسرت آور بر جوانان

بحسرت تنها طلب کرد آن پری زاد — بآن پیغامها سویت فرستاد
کنون با جسم زار و جان خسته — بحسرت بر سر راهت نشسته
چه باشد گر کنی تدبیر کارم — فرستی سوی او امیدوارم
نویدی از تو پنهان بخشم اورا — درین آخر نفس جان بخشم اورا
وگر غافل شوی ای سرو قامت — زلیخا را نه بینی تا قیامت
کنیزک را چو مطلب یافت اتمام — جوابش گفت کای سرو دل آرام
ببر از من پیامی از سر مهر — بآن ماه پری روی و پری چهر
بگو ای نازنین پاک دامان — تن و چون من هزارت از غلامان
چه پیدا نی تو دم من گنهگار؟ — چرا کردی بمن تهمت گرفتار؟
نیفتاد از خطا سویت نگاهم — خدا میداند و خلق خدا هم
که هر نسبت بمن دادی دروغست — بهر مجلس چراغت بیفروغ است
تو کز مهر و محبت میزدی لاف — محبت بود یا تنها خود و انصاف؟
ملاف از دوستی ای مهر و ننگ — سر نیستند بدشمن و دشمن این ننگ
کنیزک چون خروشش عبید برگشت — با امید آمد و نومید برگشت
زلیخا چون خیالش تنگدل دید — وزان برگشتن او را منفعل دید
بگفت ای طوطی شیرین زبان تو — پیام آور ز یار مهربان تو
بگو پیغام یار من چه داری؟ — وز و تدبیر کار من چه داری؟
لبش بشکست یوسف دانم آری — ز یاری نیست با این یار یاری
چو بردی نامه سوالش دیده یا نه؟ — ز حال زار من پرسید یا نه؟

ز پیغام رخش افروخته باشد   دلش بر حسرت من سوخته باشد
کنیزک گفت کای بیمار یوسف   چه می‌پرسی ز حال زار یوسف
بمن حرفی نگفت آن سرو نوخیز   بجز پیغام های طعنه آمیز
عذارش از وفا رنگی ندارد   سر صلح و سر جنگی ندارد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز

عزیز مصر هستی چون سفر کرد   ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد
زلیخا سرو از گلشن رمیده   شد از بار غمش خاطر خمیده
خزان انگیخت گلزار جوانیش   بخاک آمیخت آب زندگانیش
سموم غم بگلزارش وزان شد   بهار زندگی بروی خزان شد
سیاهی از شب گیسوی او رفت   صباحت از صباح روی او رفت
ز پیری شد سفید آن موی شبگون   کز بود او را سیاهی از شب افزون
سفید سنبلش باد بپیری   کلاف ریسمانی شد ز پیری
ز رویش تار زلفین گره گیر   چو تار عنکبوتان شد سر از زیر
شگوفه گشت دو بادام نغزش   بر آمد بیضی از پوست مغزش
ز مژگانش تهی شد چشم غماز   ز تیرش گشت خالی نرگس ناز
ز رنگینی فتادش لعل بیها   نماندش شهد شیرین رطبها
دهانش حقهٔ لعلی بود پر در   ازان در شد تهی آن حقه پر
ز خاطر خندهٔ غنچ لبش رفت   طراوت از ترنج غبغبش رفت
ز نخدانش نگون بر سینه آویخت   شکرها از نمکدانش فرو ریخت

چو انجیرے شدش نار دو پستان — که هر یک بود صد زیب گلستان

سرے کش بود ننگ از افسر شاه — نهاد آخر سپهرش بر سر راه

ولے با آنکه عشقش خاک ره ساخت — بهر ویرانه کو آرامگه ساخت

نبودے نام کس جز نام یوسف — که بودش مرغ دل در دام یوسف

زلیخا را چو عشق آخر تهی کرد — چو نے شد از غم یوسف رخش زرد

ز نے در سینه‌اش کاشانه ساخت — برای ناله از نے خانه ساخت

در آنجا با دل سوراخ سوراخ — چو نے کردے دمادم ناله گستاخ

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

کمر بسته چو نے بر ناله پنهان — شدے گریان فلک چون ابریان

بنیها گر شنیدے دادے آواز — غم آینده را خواندے بخود باز

ز چاک دل چو دادے ناله بیرون — چو دادے راز چندین ساله بیرون

جدا هر نے هم آوازیش کردے — هم آوازیش و همسازیش کردے

بهر از نے شکر خیز و زان نے — شکر ریزے بر او ے بهره وے

چنان با درد بودے ناله وے — که گویا داشتے با ناخنان نے

تراشیدے از آن بنهان قلمها — ز خون دل نوشتے شرح غمها

کر خشیدم سینه باشد چون قلم چاک — سیه خون ریزدم از چشم نمناک

بروان نهاده از نے پشت پارا — نکردے بیکس از خو تنگ جارا

سمندے داشتے یوسف زآن ساق — که مانندش ندیده چشم آفاق

چو چشمم شوخ چشمان بود ابلق — بشانش وصله کافور ملصق

پلنگ بادپیما کوه وزی | بهامون آهوی در گه گوزنی

ز چشم دادی شکن بر پیکر گاو | شتابی از نعل ماهی را جگر کاو

تنش خارا سمش خارا شکن بود | تو ای الله کوه و کوه کن بود

دمی چون طره لیلی وشان داشت | جو از جوزا و ماه از کهکشان داشت

ز چالاکی گرو از ماه برده | که آب از چشمه خورشید خورده

عیان زینش بچشم بر گروهی | چو زرین کوشکی بر پشت کوهی

چو یوسف بر فراز او نشستی | ز نعلش رونق بدر اشکستی

صهیلش بانگ از دلها ربودی | بهر آواز او هر کس شنودی

شدی آگه که یوسف شد سوارش | کشیدی بر سر ره انتظارش

زلیخا نیز از آن آواز دلکش | فتادی در زمان نعلش در آتش

شدی لیش از شوق کار از دست بیرون | بسرعت رفتی از نی بست بیرون

شنیدی چون ز نزدیکان دلدار | صدای دور شو و آن دل افگار

جگر پر خون زدی چون غنچه خنده | کزو دور فلک دورم فگنده

کنون زان همرهی مهجور تر کیست | وزان مهجور از من دور تر کیست

سر راه گرفتن زلیخا یوسف

چو بهر ار زلیخا دید معشر دور | دلش را دید از محبوب و فا دور

شبی بوسید پایش با بزاری | فرو بارید اشک بیقراری

بگفت ای مقصد مقصود من تو | ترا من عابد و مسجود من تو

دران روزم که حسن و دلبری بود | بدارالملک مصرم سروری بود

نکردم کوتهی در حق گذاریت — فشاندم نقد جان در دوستداریت
بامید یکه در کوری و پیری — کنی از راه لطفم دستگیری
در اینم کاسمان شد دشمن من — زد آتش از جفا در خرمن من
بپیشان در جهانم ساخت محتاج — جوانی و جمالم کرد تاراج
چه باشد گر دهی چشم مرا نور — که بینم جمال یوسف از دور
وزین نومیدیم مطلب روا کن — غمم را چاره دردم را دوا کن
همیگفت و همی زد سنگ بر فرق — که شاه خور علم افراخت از شرق
برآمد ز افق یوسف سهیلی — که بود از مقدم یوسف ویلی
برون آمد زلیخا زان غم آباد — چو سلطان آن تظلم کرد بنیاد
ولی از جوش غوغای زن و مرد — کسی نشنید فریادی که او کرد
دل نومید او نومیدتر گشت — بنومیدی سوی بت باز برگشت
نهاد آن بت که بودش در مقابل — بگفت ای سنگدل فریاد از این دل
در اینم بت که کردم کار جوئی — ندیدم از تو غیر از سخت روئی
هوس شد سیر اگر از پای لنگم — بپای لنگ آید از تو سنگم
زدم از بیکسیهای تو تا دم — شکستم بر شکست آمد دمادم
چو پادامش شکست آمد شکستن — کنونم باید از ننگ تو رستن
بگفت این و کشید از سینه آهی — شکست آنگه بسنگ سنگ راهی
ز کار بت چو آسوده شش دل تنگ — دل تنگش رهائی یافت از سنگ
وضو بگرفت از خون دل پاک — نمازا خواند و رخ مالید بر خاک

کرای حسن بتان ره کشاده ۔ بچشم بت پرستان جلوه داده
ز چشم بت نگاهی کرد پنهان ۔ که چشم بت پرستان گشت حیران
بنودی عکس رویت گر به بت یار ۔ نبودی بت پرستان را به بت کار
بدست بت پرستان تیشه دادی ۔ بهر یک بت تراشنده تیشه دادی
نه بت گر با خبر از سود آن کار ۔ برآمد کار عشق از تو نه زنهار
اگر گم شد ز بت یکچند راهم ۔ گنهگارم خدایا روسیاهم
کرم فرما گناهی را ببخشای ۔ گناهی روسیاهی را ببخشای
زلیخا بود در کار مناجات ۔ که دادش کام آن قاضی حاجات
چو یوسف با سپاه از راه بگذشت ۔ ز ره با عارضی چون ماه بگذشت
زلیخا بر سر راهش مکان کرد ۔ فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد
که زیبد شاهی آنکس را درین راه ۔ که شه را بنده سازد بنده را شاه
دهد شاهی ز طاعت بندگان را ۔ کند سردار سر افکندگان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد ۔ ز دوری بندگان شرمنده سازد

قطعه فرماید

شنیدم داشت یوسف آن یگانه ۔ ببین در دست زرین تازیانه
بگوشش چون رسید این ناله و آه ۔ به نزد یک زلیخا آمد از راه
بگفتش کیستی واز چه نالی ۔ چرا نالی بدین آشفته حالی
زلیخا جست از جا واز آن ماه ۔ گرفتش تازیانه بر کشید آه
زدش تا گه به دل آتش زبانه ۔ گرفت آن آتش اندر تازیانه

فگند آن تازیانه یوسف از کف کف سیمین آن شد تفته از کف
کشید آہے وگفتا اینچه سوز است که از سوزت نفس آتش فروز است
زلیخا گفت این سوز از تو دارم غم و دردِ شب و روز از تو دارم
مرا داغِ دل از داغت شگفته است ز تو این آتشم در دل نهفته است
بدل یک عمر ازین آتش نهفتم که از سوزت بکس حرفے نگفتم
ازان آتش شرارے در تو پیوست که از سوزت تراشد کار از دست
کنون جاے شکایت نیست دانم که تو نازک تنی من سخت جانم
ازین گفتار یوسف گشت بیهوش شدش آن شوکت و عزت فراموش
یکی از حاجبانِ آستان را ✤ بگفت این دردمندِ ناتوان را
بعزت سوے خلوت گاه من بر بخلوتگاه عز و جاهِ من بر ✤
که بینم کیست این و طلبش چیست ملالِ روز و اندوه شبش چیست
چو یوسف جست از لشکر کناره بخلوت رفت از دار الاماره ✤

التفات یافتن زلیخا از حضرت یوسف

بپیشش آستان بوسید حاجب که اے حمد حق و شکر تو واجب
کز افغانش دگرگون شد ترا حال کنون استاده بر در آن کهن زال
بگفتا رو کنون پیش من آرش که یابم آگهی از حالِ زارش
بآن خلوت زلیخا یافت چون بار بخاکِ آستان مالید رخسار
خمیده قد بآن خلوت در آمد همه با پاے او با سر آمد
پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد سلامے داد و یوسف را دعا کرد

ازو پرسید یوسف نام او باز — زلیخا گفتش ای سرمایهٔ ناز

من آنم کز غمت ای سرو آزاد — جوانی و جمالم رفت بر باد

کنون نه من توانم روی کس دید — نه روی من تواند هیچ کس دید

بود نامم من محزون ناشاد — زلیخا کز جهانم نام کم باد

ازین گفتار یوسف گریه سر کرد — بچشم مرحمت در وی نظر کرد

بگفتا اینچه روز است ای زلیخا — بجانت اینچه سوز است ای زلیخا

بگفتا نرگس چون بلبلت کو؟ — صفای گل شکنج سنبلت کو؟

چرا ویران شدت باغ جوانی؟ — شکست است از چه رنگ ارغوانی؟

چرا خم شد نهال سرفرازت؟ — چرا شد بید مجنون سرو نازت؟

چرا در غنچه‌ات آبی نمانده است — چرا در سنبلت تابی نمانده است؟

بگفتا باغ عمرت بی خزان باد — نسیم عیش در باغت وزان باد

در اندک فرصت آن گلشن خرابت — که مهر و مه از فروغ آفتابت

تو کردی کز دل من شرم بادت — دل چون سنگ و آهن نرم بادت

ز حال خود نگویم خیر و شر هیچ — خدا میداند و یوسف دگر هیچ

دگر گفتا کنون آرزو چیست — مراد جان ناشادت بگو چیست؟

بگفت اول دعا کن تا خداوند — ز کار بسته ام بکشاید این بند

دهد چشمی که بینم طلعت تو — برآسایم ز رنج فرقت تو

درین پیری ز نو سازد جوانم — دماند از گل زرد ارغوانم

جمالی بخشدم ایزد دوباره — که نتوانی ز من گیری کناره

چو یوسف مطلب او بر لب آورد | اجابت رو بسوی این مطلب آورد

زلیخا نیز جوانی باز دادش | جمالی بیشتر از آغاز دادش

طراوت یافت پژمرده گل او | فتاد از نو شکن در سنبل او

کمان ابروان را بازه کرد | کمند گیسوان از نو گره کرد

زگوهر درج لعلش شد لبالب | بشکر خنده گشتش آشنا لب

ز نو گشت آن فرخنده اقبال | بهجده سالگی باز از چهل سال

دگر ره یوسفش گفت از یاری | که دیگر آرزو در دل چه داری

جز این گفتا نباشد در خیالم | که سازی محرم بزم وصالم

بروز از چشم بر روی تو باشد | بشب جایم بپهلوی تو باشد

ازین گفتار یوسف ماند خاموش | که ناگه جبرئیلش گفت در گوش

که ای یوسف ز حق دارم سلامت | خداوند جهان داد این پیامت

به پیوندش دل و جان ساز خرسند | که بگشاید دل او چشمه پیوند

نکاح آوردن یوسف زلیخا را

چنین افسانه ساز از حجله فکر | برون آرد عروس مدعا بکر

که یوسف را ز حق آمد چو پیغام | که از رحمت زلیخا را دهد کام

برخ چشم از پی دیدن گشودش | ولی چشمی نه کان دل دیده بودش

بلب بوسید اول لعل لبها | حلاوت یافت کامش از رطبها

بلعل تر جلای گوهرش داد | جلای گوهر از لعل ترش داد

بکام دل گرفتن شد چو مائل | دو ساعد در میان کردش حمائل

چو شد نزدیک آن سرو خرامان — گل نشگفته دید اش زیر دامان

نه گلچین چیده او را برگی از شاخ — نه بلبل سوده منقار اش گستاخ

گلی نشگفته دید از گل شگفتش — دری ناسفته دید از لعل سفتش

هزاران نشترش بنهاده بر جان — نهفت اندر عقیقش شاخ مرجان

چو آمد زخم سوزن بر حریرش — روان شد جوی خون از جوی شیرش

ورش از شقّهٔ یاقوت گون سفت — پس از سفتن زلیخا را چنین گفت

که این گنج گهر سربسته چون ماند؟ — بروی خواجه این در بسته چون ماند

زلیخا گفت ای مهر جهانتاب — ترا در کودکی دیدم چو در خواب

زکف دل وز دلم آرام بردی — بمن این حقّهٔ گوهر سپردی

نکردم کوتهی در پاسبانی — بحمد الله که خود بینی و دانی

چو یوسف این سخن بشنید خندید — وفا و عهد و پیمانش پسندید

بگفت ای نازنین ناشکیبا — قدت بالا بلا هم چهره زیبا

چنین کامروز با هم سازگاریم — همه بی طعنهٔ اغیار یاریم

نه بهتر از نهانی کام جستن — ز ننگ و نام یکسر دست شستن

ز لعل می ده و زرّین جام شفّاف — بکف داری یکی دُرد و یکی صاف

تو خود گو زین دو یا صافت گوار است — بیان کن کین نه پنهان آشکار است

زلیخا کو صداقت داشت ز آغاز — بدل تخم محبت کاشت ز آغاز

سرایت کرد عشقش فتنه رفته — بجای یوسف آن ماه دو هفته

چنان شد یوسف آخر مائل او — که مائل تر شدش دل از دل او

محبت کرد رسم تازه بنیاد — که شد صیّاد صید و صید صیّاد

شدش راز حقیقت ناگهان فاش — فتاد از نقش چشمش سوی نقّاش

به چشمش قطره آبی بود قلزم / بقلزم چون رسید آن قطره شد گم
ببلی نابسته داری دیده از مهر / کنی مهری گمان هر ذره از چهر
چو بینی پرتو خورشید از دور / نه بخشد ذره چشمت را دگر نور
چو یوسف نور عرفان در دلش دید / بکار حق پرستی مائلش دید
عبادت خانهٔ بهر وی آراست / که مانندش کسی هرگز نیاراست
سکانی از سعادت پایهٔ او / نشسته مشتری در سایهٔ او

خرامیدن یوسف بگلزار جنان

سحر بر زد چو صبح از دل دم سرد / از وی این بوستان سبز شد زرد
ز چشم ازرق گردون دون باز / چکیدن کرد اشک انجم آغاز
زد این قامت خمیده پیر غمناک / گریبان قبای نیلگون چاک
هراسان سر بر آورد از افق مهر / زد از خط شعاعی تیغ بر چهر
شفقگون گشت روی چرخ نیلی / که خورد از پنجهٔ خورشید سیلی
ز خلوت یوسف آن شاه دل افروز / برون آمد چو خورشید از دل روز
همان بنشسته بر زرین نگا در / که جبرئیل آمد از دربار داور
بدو گفت ای سوار توسن بخت / فرود آ از کمیت زندگی رخت
عنان توسن هستی رها کن / بجنت نقل ازین محنت سرا کن
بکف جبریل سیبی عنبرین داشت / که با خود تحفه از خلد برین داشت
از و یوسف گرفت آن سیب و بو کرد / وز آن بو جانب فردوس رو کرد
ز گلشن عندلیبی کرد پرواز / بحسرت در قفس ماندش هم آواز
ز گلبن چید اجل شاخ گلی را / بهم زد آشیان بلبلی را
نسیمی زد طپانچه بر چراغی / بدل پروانه را سوخت داغی

هلاک شدن زلیخا از مفارقت او

درین گلشن که داریم آشیانه — دو بلبل را چکد از خون ترانه
یکی کو آن برو صیادش از باغ — بسینه مانده گل در باغ تا راغ
دگر آن کز جفای بخت ناشاد — بگلشن ماند و گل را بیند بر باد
زلیخا کز غم او بود نالان — شنید آواز آن آشفته حالان
بگفت آشوب مردم از چه را هست — چرا عالم سیه از دود آه است
بگفتندش گلی از بوستان رفت — وزان رفتن قرار از دوستان رفت
زمین از گریه چون نقشی بر آب است — خسوف مه کسوف آفتاب است
چو صبح اول گریبان کرد پاره — به لاله ریخت از نرگس ستاره
ز شبنم کرد گل را آبیاری — ز فندق کرد مه را غازه کاری
ز سیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی — ز برگ گل سمن را کرد نیلی
بدندان پشت دست نازنین کند — به پروین برگ برگ یاسمین کند
بناخن کرد تاراج گلستان — ز سنبل ساخت خالی سنبلستان
ز خون آرایش رخسار خود کرد — پس آنگه عزم کوی یار خود کرد
همه ره اشک می افشاند و میرفت — بزاری این غزل میخواند و میرفت

وله ایضاً

دریغا آن رخ زیبای یوسف — دریغا آن قد رعنای یوسف
دریغا سایه سان افتاد بر خاک — قد بالای سرو آسای یوسف
دریغا سر بخاکش بایدم سود — نشد سایه بخاکم پای یوسف
دریغا تن نشد خالی ز جانم — که خالی دیدم آخر جای یوسف
هزاران رحمت از فضل خداوند — چو یوسف باد بر آبای یوسف